

ای مهربان،

دیشب خواب می دیدم: انگار زنگ زده بودی و انگار مهمان داشتم. نمی توانستم به درستی حواس خود را جمع کنم. سرسری پاسخ می دادم. گفتم: «اگر آزارت می دهم، دیگر زنگ نزنم.» گفتم: «از دلت پاسخ بخواه. هرچه او گفت، همان درست است.»

می بینی؟ در خواب می بینم، نه در بیداری. نزدیکم نیستی؛ زنگ می زنی، از آن سوی دنیا. با این همه نمی توانم با تو به دلخواه سخن بگویم. هوم. چه خوشبختم!

چی می گی؟ معلومه که خوشبختی! زیر موشک نیستی. زیر آوار نرفتی. از دس دشمن فرار نکردی. صد فرسخ پیاده ندویدی. سر مرزا منتظر یه لقمه نون که سق بزنی، یه وجب جا که کپه ی مرگ بذاری، وانستادی. مرگ پیر و جوون و بچه رو جلوی چشمت ندیدی. مثل کُردا، مثل مردم بوسنی و هرزه گوین. چرا راه دور برم؟ مثل همین خودمون زمان جنگ... بایدم مثل گریه ی گشنه خواب نون و پنیر ببینی. نون و پنیر عشق و عاشقی...

دیشلمه، زکی! همه‌ی اونایی هم که دورت می‌پلکن عین خودتن. یه چیزی شون می‌شه عقلشون اسیر احساسه. نق‌نقو و مُفنگی‌ین.

این روزها از اکثر دوستان آن سمت‌ها نامه داشتم و تبریک. یادم کرده بودند. فرزانه نوشته بود که شعرها و اسناد مربوط به زندگی مادرت چه شد. به خواهرم گفته بودم آن‌چه در دسترس برادرم هست، بفرستد که نفرستاده است.

خب دیگه، اینا همه‌ش بلدن به تو غُربزنن. صد سال دیگه‌م اگه فرستادن، من اسمم می‌ذارم سگ!

مادرم، پشت در اتاق، ایستاده بود با سینی‌ی شربت در دستش. آن روزها اسمش فخرعظما بود که «فخری» می‌نامیدندش.

سینی‌ی نقره‌ی کارِ اصفهان با سه گیلان بلور در زیر گیلانسی‌ی نقره، در دست فخری می‌لرزید. غلظت خوش‌رنگ شربت آلبالو در آب دویده بود و تگه‌های یخ روی آن می‌درخشید، مثل سرخی‌ی غروب در آسمان. دسته‌ی قاشق‌های شربت‌خوری از جایی که در آب فرو رفته بود شکسته به نظر می‌آمد. فخری به یاد میرزاطالب‌خان بحرالعلوم افتاد: انکسار نور. میرزاطالب‌خان به فخری گفته بود: «تو از برادرهایت باهوش‌تری. اصلاً بهترین شاگرد من هستی.»

از خواب که بیدار شدم حال غریبی داشتم. دلم پر از هوای تو بود. گفته بودی نامه نوشته‌ای. نرسیده است و نخواهد رسید. سه ماه و نیم بیش‌تر است که می‌گویی فرستاده‌ای. راستی پُست تصویری چه شد؟ من از مکالمه‌ی تلفنی خوشم نمی‌آید.

زن! چرا دروغ می‌گی؟ دو روز که دیر زنگ می‌زنی از خونه بیرون نمی‌ری. می‌ترسی زنگ بزنی و نباشی. بعضی وقتا صدای زنگ همسایه‌رو عوضی می‌گیری و می‌دوی پای تلفن. بعدشم دُمِت می‌ذاری رو کولت و با گوش و دماغ آویزان می‌دویی تو آشپزخونه.

برایت چهار «نامه» فرستاده‌ام. سه تای دیگر هم هست که می‌فرستم. لازم نیست که جواب بدهی، آن هم به شعر. من بازی می‌کنم. بازی که نه، انگیزه می‌آفرینم تا شعر بگویم. باید به خودم، به عواطفم، یعنی به این بازِ شکاری طعمه بدهم. سیرش کنم، تا بتواند واژه‌ها را، تصویرها را، احساس و اندیشه را، موسیقی‌ی کلام را، و خلاصه، شعر را شکار کند.

این راس می‌گی. دلم برات می‌سوزه. عمرت پای این مزخرفات گذاشتی. حتّا نتونسی دُرس و حسابی، مثل همه‌ی آدم‌ها، عاشق بشی. عاشق می‌شی که شعر بگی.

نیومد. گم شد که گم شد. نه کاسبها، نه همسایه‌ها، هیچ‌کدوم ازش خبری نداشتن. یه روز در کوچه وا شد. یه مرد اومد تو، انگار ته صورتش آشنا بود. چشماش دو دو می‌زد. سیا و دراز و لاغر بود. سرش با ماشین نمره چار تراشیده بودن. خوب نیگا کردی و فریاد زدی: «مامان! علینقی برگشته!» بیچاره، تب تیغوس تو صف نفت از پا انداخته بودش. برده بودنش بیمارستان هزار تختخوابی. حالا شده بیمارستان امام خمینی. بعد از سه ماه خوب شده بود و برگشته بود. پوست و استخون، یادته؟ هرروز کنار خیابون امیریه دو / سه تا نعش می‌افتادن، از گشنگی یا از تیغوس. ماشین نعش‌کش میومد و می‌بردشون. یادته یه روز چقدر گریه کردی؟ زل زده بودی به صورت جنازه‌یی که چشماش واز مونده بود، می‌رفتی مدرسه. تو مدرسه حالت به هم خورد، بافراش فرستادنت خونه. تب کرده بودی. خاله ربابه می‌گفت هول کرده. مادرت گفت: «آب بیار یه مشت بزن به صورتش. چشماش غسل بده!»

عصر همون روز قرار بود خونواده‌ی کدیور بیان خواستگاریت. مادرت گفت: «با این قیافه و حال چه جور پیش مهمون غریبه بره؟»

گلین آغاخانم دریافته بود که فخری مورد پسند مادر و خواهر عباس اقدام (خلیلی) واقع شده است. آغاز کرده بود به تعریف از مادر فخری – می‌گویند مادر را ببین، دختر را ببر – فخری که مادر نداشت. پس، دست کم، ذکر خصایل آن مادر لازم بود. می‌گفت: «به از شما نباشد، عظمت السلطنه، خانم خانم‌ها بود. نوه‌ی هدایت‌خان رشتی، اصلمند، اسلاف‌شان به گیلانشاهان می‌رسد. جدّاعلاشان قابوس وشمگیر است. عظمت السلطنه – خدا بیامرز دوش – جوان مرد. سال قحطی هرروز صبح زود دستور می‌داد یک پاتیل حلوا بپزند. حلواها را لای نان خانگی می‌گذاشت. با دو نوکر نان و حلوا را برمی‌داشت و از خانه بیرون می‌رفت. از همّت آباد تا سنگلج و پاقاپوق و گودزنیورک خانه و خیابان اسماعیل بزاز، پای پیاده، به خانواده‌های فقیر سر می‌زد و نان و حلوا را تقسیم می‌کرد. صلاة ظهر خسته و مانده به خانه می‌آمد. در همین رفت و آمدها مُحرقه به جانش افتاد. ده روز تب کرد و روز یازدهم عمرش را به شما داد.»

یادته؟ مادرتم مثل مادرش بانون و حلوا میونه‌ی خوبی داشت. اما بعد از شهریور بیست شما هم مثل بیش‌تر مردم دس و بالتون تنگ بود و مادرت نمی‌تونست مثل مادرش یه پاتیل حلوا بپزه و میون مردم قسمت کنه. گاهی برای خودتون می‌پخت. اونم با شیریه‌ی انگور. شکر پیدا نمی‌شد. یه بشقابم برای «هیئت»، بقال سرکوچه‌تون که شعرم

انواع خوردنی‌های عصرانه چیده شده بود، وارد شد و آن را به زمین گذاشت: یک قاب پر از نان پا درازی گُنج‌دزده، یک دوری شاه‌بلوط کباب کرده، باقلای پخته و دان شده، پنیر خیکی با مغز گردو، چند کاهوی سبز درشت، یک ظرف سکنجبین و یک ظرف سرکه و دالار و یک کاسه‌ی کوچک ترشی‌ی هفته‌بیجار.

تایه خانم هم بی‌درنگ دوباره داخل شد و یک قاب بلور تراش، با پایه‌ی برنزی پر از خیارهای نوبر و سیب قندک و زردآلو و گوجه‌هایی که تازه آب انداخته بودند، روی زمین گذاشت. تایه خانم و یاسمن باجی هردو ایستاده بودند و یاسمن باجی، به لهجه‌ی کاکایی، به خانم‌ها خوش آمد می‌گفت. باز هم نگاه معنی‌دار گلین آغاخانم هردو را وادار به ترک اتاق کرد.

فخری برخاست و از خانم‌ها پذیرایی کرد و دوباره به گوشه‌یی نشست. گه‌گاه به ساعت چینی‌ی بزرگ نگاه می‌کرد که روی پایه‌ی استیل برنزی استوار بود. مجسمه‌ی پسری بود با موهای حلقه حلقه که صفحه و عقربه‌ها را زیر بغل داشت و چشم‌هایش، با شمار هرثانیه، درون چشم‌خانه‌گردش می‌کرد. اما انگار زمان کندتر از همیشه می‌گذشت.

گلین آغاخانم حضور فخری را لازم ندید. می‌دانست که صحبت درباره‌ی عروسی، دختر را شرمگین می‌کند. به فخری گفت: «خانم‌ها اجازه می‌دهند که خداحافظی کنی و بروی به درس و مشقت بررسی.» گویا جواز آزادی فخری از زندان صادر شده بود. نفسی به راحتی

کشید و برخاست و سری فرود آورد و باگفتن: «سایه‌ی مبارک کم نشود.» از اتاق بیرون رفت و به اتاق خودش پناه برد. سرش سنگین بود و شقیقه‌هایش ضربان داشت. گونه‌هایش داغ شده بود. گمان کرد که تب دارد. درجه‌ی تب را برداشت و به الکل آغشت و زیر زبان گذاشت، سی و شش و هفت عشر بود. تب نداشت.

تایه خانم می‌گفت: «الکل نجس است.» آفا شیخ کاظم می‌گفت: «پس از رفع «عین نجاست» سه بار آب کشیدن همه چیز را طاهر می‌کند.» «عین نجاست» که بخار شده بود. فقط بوی الکل در هوای اتاق پیچیده بود. فخری وسواس داشت. بیرون رفت و پله‌های قنات را زیر پا گذاشت، وارد محوطه‌ی قنات شد. در تاریک و روشن زیر طاق ضربی، آب با صدایی ملایم و یکنواخت جریان داشت. گویی قسمتی از تن یک ماهی‌ی بزرگ نقره‌یی با فلس‌های درخشان و مرتعش، در قاب دهانه‌ی قنات می‌جنبید و برق می‌زد.

فخری دست‌ها را آب کشید. مشتی آب به صورت زد. رشته‌ی سیمین آب از نوک چانه به زیر گلو و میان دو پستانش غلتید. احساس آرامش کرد و به اتاق بازگشت.

تایه خانم با یک بشقاب میوه به اتاق آمد و پیش پای فخری نشست و بشقاب را پیش او گذاشت و گفت: «گِلُوتُ تر کن.» سپس به فکر فرو رفت. و گفت: «دوریِ طاقت نمی‌یارم. از عُصه دیوونه می‌شم. همپات میام.»

فخری گفت: «حالا کو تا من برم؟» تایه برخاست چراغ پایه‌ی برنزی

سر طاقچه را روشن کرد و صلوات فرستاد. فخری یک زردآلو برداشت و دو پاره کرد و یک پاره را به دهان گذاشت، طعم عشق داشت.

یادته؟ بعد از شهریور بیست، یه سرباز روسی وارد میوه فروشی حاج عبدالله شده بود. یه زردآلو برداشته بود که بخوره، اما نخورده سر جاش گذاشته بود و وحشت زده از مغازه بیرون دویده بود. حاج عبدالله ماتش برده بود. شاگردش حالیش کرده بود که سربازای روسی پول مول ندارن. گاهی وقتا یه چیزی دلشون می‌خواد و وسوسه میشن که کیش برن. مثل همین سربازه. اما وقتی می‌خواست زردآلو رو بخوره، دیده بود که رفیقش مواظبشه از ترس این که به افسر مافوقشون خبر بده، نخورده اونو سر جاش گذاشته بود. میگن اگر مافوقشون بفهمه دستور اعدام میده.

تابه خانم می‌خواست نظر فخری را بداند تا برای مکرم السلطان خبر ببرد و مژدگانی بگیرد. آیا فخری با ازدواج موافق است؟

خلیلی یک روز به بهانه‌ی دیدن مُهر عباس میرزای نایب السلطنه به دیدن مکرم السلطان آمده بود. این مُهر را مکرم السلطان از یک عتیقه‌فروش به نام صدقی خریده بود. یک تخته عقیق دامله‌ی سبز بود کوچک‌تر از نصف کف دست و روی آن، سجع مُهر عباس میرزا با خط نستعلیق چنین کنده شده بود: «دُرّ دریای خُسرَوی عباس» یکی از

عتیقه‌شناسان برای خلیلی از این مُهر سخنی گفته بود. خلیلی یک مقاله‌ی تحقیقی در مورد علل شکست عباس میرزا نوشته بود. بد نبود که این مهر را هم ببیند. البته چندان کمکی به کار او نمی‌کرد، اما دست کم این بود که موجب آشنایی با پدر دختری شد به نام فخری ارغون که چندی پیش شعری برای روزنامه‌ی اقدام فرستاده بود با این مطلع:

مُلک را از خون خائن لاله‌گون باید نمود

جاری از هرسوی کشور جوی خون باید نمود...

خلیلی بی‌درنگ دستور چاپ شعر را داده بود و خود در عالم خیال چهره‌ی دختری را که انقلابی بود و به شیوه‌ی شاعران دوره‌ی مشروطیت خواستار ریختن خون خائنان؛ مجسم کرده و یک دل نه، صد دل عاشق او شده و بارها چنین زمزمه کرده بود که:

من که نادیده عاشقم او را

او که دیده‌ست حال او چون است...

فخری هم یک روز از پدر شنیده بود که مدیر روزنامه‌ی اقدام به دیدنش می‌آید. فخری پرسیده بود: «برای چه؟» و پدر گفته بود: «برای دیدن مُهر عباس میرزا...» به این ترتیب خلیلی آمده بود و فخری گوشه‌ی پرده‌ی اتاقش را کنار زده بود و جوان سیه‌چرده‌ی بیست و هفت / هشت ساله‌ی را دیده بود که سیمای مطبوعی داشت. دلش لرزیده بود اما به روی خود نیاورده بود... حالا همان جوان، مادر و خواهرش را برای خواستگاری فرستاده است.

فخری یک بار دیگر سیمای جوان و متین خلیلی را در حالی که از

پله‌های مدور برابر ایوان و تالار بالا می‌رفت، پیش چشم مجسم کرد که ناگهان صدای تلق تلق چرخ‌های درشکه او را به خود آورد. نفسی کشید و گفت: «خواستگارها رفتند.»

دو ساعت بعد گلین آغاخانم که از نماز مغرب و عشا فارغ شده بود، با چادر نماز، در حالی که تسبیح شاه‌مقصود صددانه را در دست داشت به اتاق فخری آمد و گفت: «مهمان نمی‌خواهی؟»

فخری حضور او را پذیرا شد. گلین آغا روی دشک نشست و پشت به مخته داد و چادر نماز را روی شانه کشید و چارقد سفید را با دست مرتب کرد. گوشواره‌های طلای او با شرابه‌ی مروارید بحرینی از زیر چارقد نازک خودنمایی می‌کرد. بعد نگاهی به صورت ملتهب فخری انداخت و با دست راست، انگشتر فیروزه‌ی دست چپ خود را جابه‌جا کرد و گفت: «مادر و خواهر اقدام (بعدها هم همیشه او را به نام روزنامه‌اش می‌نامید) خیلی تو را پسندیده‌اند. اقدام هم برای ازدواج عجله دارد. از قرار معلوم آتشش تند است. آقا هم تحقیقات کافی کرده است. جوان لایقی ست. باید زود دست به کار شویم. تو چه می‌گویی؟»

فخری دودل بود.

دودل بود؟ کی گفته؟ مادرت خواننده‌ی پروپاقرص مقالات عباس خلیلی بود. غش می‌کرد واسه‌ی قلمش. عاشق خودش بود. یادته؟ هنوز شوهر نکرده بودی، یه

شب با مادرت رفتین به تماشای فیلم «بربادرفته». مادرت تا کلارک گیبل روی پرده دید، گفت: پدرت توی جوانی همین شکل بود. تو چیزی نگفتی، اما تو دلت فکر کردی: لابد منم که پیر بشم شکل مادر بزرگم می‌شم. خب، حالا داری می‌شی!

این مدعی‌ی پر حرف نمی‌گذارد قصه‌ام را بنویسم، نامه‌ام را تمام کنم. می‌داند که از پیری بیزارم و آزارم می‌دهد. بله چیزی نمانده که شبیه مادر بزرگم بشوم. بگذریم.

فخری سرش را پایین انداخته بود. قطره‌های ریز و شفاف عرق از گلبرگ بناگوشش به کناره‌های جوان‌گردنش می‌لغزید. سایه‌ی مژگان بلندش زیر نور چراغ گردسوز به چهره‌اش گرمی خاصی داده بود. لب‌های باطراوتش شکرپاره‌ی از هم گشوده بود، اما جز سکوت شهدی از آن نمی‌تراوید.

گلین آغا سکوت را حمل بر رضا کرد. فخری را شادمانه بوسید و از اتاق بیرون رفت تا رضای او را به مکرم‌السلطان اعلام کند.